

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سهیلا

حمیده و حیدی

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: وحیدی، حمیده، ۱۳۶۳-
عنوان و نام پدیدآور	: سهیلا / حمیده وحیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۷۲ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 115 - 7
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۲۹۸ / ۱۳۸۹ / ۹ س ۸۲ ح
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳ / ۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۲۰۸۱۷:
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۹ / ۱۰ / ۱۹:
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۹ / ۱۰ / ۲۷:
کد پیگیری	: ۲۲۲۰۸۱۲:

تقدیم به همسرم که همیشه مهربان است

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

سهیلا

حمیده وحیدی

چاپ دوم: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-115-7

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۳۵۰۰ تومان

فصل ۱

نمی دانستم آرایشگر چند عدد پنس و سنجاق برای جمع کردن موهایم استفاده کرده بود هر چه باز می کردم تمامی نداشت. مجبور بودم قسمت پشت را بالا بگیرم تا درد ناشی از خراشیدگی بر اثر باز کردن کمی کاهش یابد. از طرفی سر و صدایی که بیرون در، به گوش می رسید گویی حالا حالاها خاتمه پذیر نبود. زیر چشمی به ساعت شماطه دار روی دیوار نگاهی انداختم نزدیکی های سه صبح بود انگار زن عمو خیال داشت کارگرهای بیچاره را تا صبح الی الطلوع به کار بکشد تا خانه را به شکل روز قبل از عقد در آورند چند مرتبه به ذهنم رسید بروم به ریحانه و یا راحله بگویم بیایند و در باز کردن موهایم کمک کنند اما هنوز این فکر چرخی در سرم نزده بود پشیمانی ناشی از این که خواهند گفت، چرا این درخواست را از شوهرش نکرد به سراغم آمد.

در حالی که سعی داشتم کشی را که اتفاقاً خیلی سفت و محکم برای شروع آرایش موهایم بسته شده بود باز کنم زیر چشمی نگاهی به حامد انداختم روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود مطمئن بودم خواب نیست کت مشکی و کراوات نقره‌ای اش را باز

کرده بود و همانجا روی تاج تخت آهنی انداخته بود از بعد از ظهر تا آن موقع یعنی درست از زمانی که من همان بله معروف را گفته بودم هیچ حرفی مابینمان رد و بدل نشده بود. همان طور که از او چشم برمی‌داشتم پوزخند تلخی زدم و زیر لب گفتم «اینم از قشنگ‌ترین شب زندگیمون» گویی از حرص، زورم هم زیاد شد چون یک دفعه کش پاره شد هر چند در یک لحظه دردناک انگاری یک نفر دسته‌ای از موهایم را به شدت کشید اما بعد از گذشت چند ثانیه حال کسی را پیدا کردم که وزنه‌ای سنگین را از روی سرش گذاشتن پایین و راحتی عجیبی به سراغم آمد.

آئینه کوچک نزدیک در خروجی باعث شد از جایم بلند شوم و بعد از طی چند قدم جلویم بایستم. زیر چشم‌هایم سیاه شده و همین مسئله باعث ایجاد هاله‌ای کبود رنگ گشته بود و چشم‌های قهوه‌ای رنگم را درشت‌تر جلوه می‌داد از طرفی نمی‌دانستم چگونه کرمی به پوستم زده شده بود که با وجود آن همه عرقی که مدام از صورتم می‌ریخت اما هنوز اثرش باقی بود می‌دانستم آرایشگری که مرا پیشش بردند بین خانم‌ها به نام و معروف است اما خیلی برایم جالب بود هنوز رُژ گونه‌ام پاک نشده بود آخر بعضی وقت‌ها که هوس می‌کردم کمی خودم را تغییر دهم در غیاب مادر می‌رفتم سراغ لوازم آرایشش و همین که نزدیک آمدنش می‌شد با پشت دست همه را پاک می‌کردم اما حالا هر چه دستمال را بیشتر می‌کشیدم بیشتر پوستم آزرده می‌شد. برای لحظاتی خوب به چهره‌ام دقت کردم به نظرم آمد چقدر خوشگل‌تر شده‌ام در تمام مدتی که توی اتاق عقد جلوی آئینه قدی نقره‌ای رنگ کنار او نشسته بودم هر بار چشمم به تصویر خودمان می‌افتاد به سرعت

مسیر نگاهم را تغییر می‌دادم تا خاطره‌اش در ذهنم باقی نماند آخر... در همین موقع صدای وز وز چیزی باعث شد تا به طرف پنجره برگردم حامد که از یک ساعت پیش تا الان مثل جنازه‌ای روی تخت افتاده بود یک باره چون مار گزیده‌ها از جایش پرید و گوشی‌اش را از لبه‌ی طاقچه برداشت و از اتاق خارج شد نیازی به فکر کردن نداشتم کاملاً معلوم و مشخص بود چه کسی این وقت شب با او کار دارد! دختره بیچاره هر چند نمی‌دانستم او کیست اما این را خوب می‌فهمیدم که او هم مثل من و حامد مطمئناً امشب یکی از بدترین شب‌های زندگی‌اش بوده است. چه بساطی شده بود حتماً او هم مثل ما این چهار ماه اخیر خواب و خوراک نداشته و آرزو می‌کرده جوروی زمین و آسمان دست در دست هم دهند و این ازدواج به هم بخورد.

آه بلندی کشیدم و لباس‌های راحتی بلوطی رنگی را که در کناری گذاشته شده بود برداشتم، دانستم زن عمو فکر همه جا را کرده است با عجله همان طور که دلهره داشتم مبادا او سر برسد زیپ طویل لباس سفید را تا نیمه باز کردم و به آرامی از تن خارج نمودم. پیراهن سنگین و پشت بلند را روی دسته صندلی قرار دادم و همچنان که لباس‌های راحتی را می‌پوشیدم از ذهنم گذشت اگر روزی جای دیگری پیراهن بخرم را ببینم مطمئناً آن را نخواهم شناخت.

روزی را که برای خرید رفتیم یادم بود اصلاً برایم اهمیت نداشت چه بپوشم و یا انتخاب کنم راحله خواهر بزرگتر حامد با ذوق و شوق فراوان آن را برایم پسندید و من به واقع فقط حجمی از تور سفید کار شده دیدم که وزنش اذیتم می‌کرد اما امشب از پیچ‌های اطرافیانم پی بردم مثل این که حقیقتاً لباسم زیبا و چشم‌گیر است.

حالا که در غیابش احساس امنیت خاطر بیشتری داشتم روی تخت نشستم و به دور و برم با کنجکاوی نگاهی انداختم. در و دیوار پر بود از عکس‌های ماشین‌های مختلف، درست رو به رویم کنار پنجره نسبتاً بزرگی که به وسیله تور سفید ساده‌ای پوشانده شده بود میز میز قهوه‌ای وجود داشت که رویش تلویزیونی مشکی گذاشته بودند و بالایش به جای گلدان عکس حامد و چند تن از دوستانش دیده می‌شد. گوشه سمت چپم از دیوار به وسیله سی دی‌های براق و نوارهای باز شده‌ای از کاست مثلاً ترئین شده بود.

لبخند تلخی بر لبانم نشست و با خودم گفتم «چقدر مزخرف و بی‌سلیقه حتماً تا مدت‌ها به مغزش فشار آورده که توانسته اینجا رو به این شکل در بیاره» نه کتابی توی اتاق دیده می‌شد و نه کامپیوتری فقط چند عدد راکت بدمیتون به در و دیوار نصب شده بود. به خودم گفتم «سهیلا بیچاره هیچ فکر شو می‌کردی یک روز سرنوشت مجبورت کنه با همچین آدمی کنار بیای.»

احساس کردم دردی عجیب تمام سرم را گرفت با دو دست شقیقه‌هایم را فشردم و همان‌جا روی تخت دراز کشیدم توی این چند روز آن قدر گریه کرده بودم که گویی اشک چشمانم خشک شده بود حس عجیبی داشتم پشیمان نبودم چرا که برای انجام این کار حسابی فکر کرده بودم اما دلم جور خاصی گرفته بود، شبیه هفت سال پیش که خبر مرگ پدرم را آوردند.

آن زمان پانزده سالم بود هر چند زیاد به خاطر نداشتم به همراه او پارک و سینمایی رفته باشیم. خدایا مرز شوfer کامیون بود و ماه تا ماه توی این شهر و اون شهر به سر می‌برد، آن ده دوازده روزی را هم که به

خانه برمی‌گشت ترجیح می‌داد بخوابد یا تلویزیون تماشا کند. انگار مادر خیلی زود پذیرفته بود برایمان نقش پدر را هم ایفا کند از خرید کفش گرفته تا کارهای خانه و مدرسه‌مان، اما عجیب بود هیچ‌گاه گله‌ای از زندگی نداشت فقط گاه به گاه می‌شنیدم به دوست و همسایه آرام و یواشکی می‌گفت که صدف خواهر کوچک‌ترم را به امید پسر دار شدن آورده است وگرنه اگر به خودش بود من و سمانه هم از سرش زیادی بودیم. می‌گفت هی این و آن زیر پایش نشستند پسر عصای دست آدم است و این پسر است که در پیری به آدم وفای کند و به درد می‌خورد وگرنه دختر مال مردم است اگر شوهرش اجازه دهد می‌آید وگرنه که هیچ.... اما خدا و کیلی همین چیزها را هم جلوی خودمان نمی‌گفت خداییش از مادری چیزی برایمان کم نگذاشت.

اما از آنجایی که گویی در سرنوشت من نوشته شده است تمام اتفاقات تلخ و بد زندگی‌ام در شب‌های بارانی بیفتد، هفت سال پیش هم مثل همین امشب که مراسم عقدمان بود و دوباره رعد و برق آسمان را تاریک و روشن می‌کرد، خبر مرگ بابا را آوردند، یادم هست با این که خیلی او را نمی‌دیدم اما آن شب تا صبح من هم همراه آسمان گریه کردم اولش باورم نمی‌شد و دلم می‌خواست هر لحظه یکی در را بزند و بگوید اشتباهی شده، آن کسی که با کامیون افتاده توی دره شخص دیگری بوده و بابای ما زنده است اما این اتفاق هرگز به وقوع نپیوست. آن خدایا مرز بعد از مرگش جز همان خانه کلنگی شصت متری چیز دیگری برایمان نگذاشت باز خدا پدر صاحب ماشین را بیامرزد که ادعای خسارت نکرد و به هر چه از بیمه گرفت راضی شد. اما من در همان گیر و دار عزاداری از زن‌های فامیل شنیدم که می‌گفتند شب